تاملات شر

جهان ژاور و شرکا

نادر شهریوری (صدقی)
nadershahrivari@yahoo.com

ساده‌کنندگان جهان، عقل‌گرایان پوزیتیو و تمامی سنت‌های متاثر از آن باید هر سال دهم نوامبر ۱۶۱۹ را جشن بگیرند، زیرا در آن شب شگفت‌انگیز بود که دکارت در شهری کوچک در آلمان به وجود قوانین ریاضی جهانشمول یا به طور کلی قوانین جهانشمول پی برد. او به این نکته پی برد که به مخلوقات عقل انسان- مثل فیزیک- این امکان را می‌دهد که با انواع پدیده‌های جهان مادی تطبیق یابند. دکارت با خوشبینی و آسودگی روان فکر می‌کرد اندیشه روشنی در حال رام کردن جهان است. یعنی آنکه همه چیز را می‌توان با ساز و برگی ناب بازسازی کرد، زیرا چیزی جز عناصر مشخص، چیزی جز حد و حدود معین و مرز دکارتی وجود ندارد تا به این سان همه چیز بر اثر تابش ظفرنمون عقل روشن و شفاف شود. زندگی دکارتی ساده‌ترین و روشن‌ترین گونه زندگی است؛ از آن نوع زندگی‌هایی که آدمی پیوسته و اندیشمندانه به سوی هدفی معین و کاملاً در دسترس ره می‌برد و همواره در خیالش وظیفه تعیین شده را بر دوش می‌کشد؛ نوعی وظیفه کانتی، از آن نوع وظایفی که امثال ژاور- در بینوایان هوگو- تا به آخر به آن وفادارند. نکته‌ای نباید گنگ بماند.

ژان والژان باید به سزای اعمال خود برسد. این یک قانون است و اجرای آن حکم وظیفه را دارد. جهان ژاور و شرکا جهان روشنی است؛ جهانی است که به رغم قیافه، بر سوءظن ژاور خوشبینانه است همراه با حس رضایت از وظیفه‌ای که به انجام رسیده، بدون تاملی عمیق، ریشه‌یابی، انعطاف یا حتی شدت، نسبت به یک واقعه؛ نوعی حالت خنثی، نگاه‌کننده و ناظر زیرا قانون همه چیز را معین و روشن کرده. در واقع سوژه دکارتی پیشاپیش کار را برای ژاور و پیروانش آسان کرده است. در اینجا ژاور شاهد است؛ شاهد جهانی که او توانایی تحول در آن را در خود نمی‌یابد و دلیلی هم برای آن نمی‌بیند- هر چیزی دلیلی روشن طلب می‌کند- اگر هم دلیلی باشد قانون آن را از قبل پیش‌بینی کرده است. تازه ژاور خود را بخشی از این جهان لایتغیر می‌داند که وظیفه‌اش مشاهده و اجرای وظایف است. به این ترتیب جهان ژاور، جهان ساده‌ای است؛ به سادگی حل یک معادله دکارتی؛ معادله‌ای که ممکن است حل آن در ابتدا سخت باشد اما ممارست و تجربه آن را به طرفه‌العینی قابل حل می‌کند. بنابراین فقط تجربه و مشاهده است که از اهمیتی اساسی برخوردار می‌شود. در این حال ژاور میانسال و پخته در مقایسه با ژاور جوان به عنوان استاد حل تمرین معادلات دکارتی از احترام بیشتری برخوردار می‌شود و در هیئت یک کارگزار ارشد بهتر در خدمت سازوکارهای دکارتی نظم نو قرار می‌گیرد. در تقابل با نگاه روشن دکارتی انواع متنوعی از نگاه- چشم- در پناهگاه‌ها وجود دارد که هر

یک جهان و حقیقت خود را دنبال می‌کند. این نگاه، نگاه متفاوتی است، در واقع نگاه شگفت و غریبی است که بر اشیا از زوایای مختلفی افکنده می‌شود. نگاه آدمیزادی که باز نمی‌شناسد. نگاه آدمی است که در مرز معینی سیر نمی‌کند بلکه در مرز بود و نبود و در تردیدی دائمی و همیشگی نوسان می‌کند. این نگاه، هم نگاه محتضران و هم زندگان است. نگاه روشنایی و خاموشی است. حتی می‌توان آن را نگاه بیماری دم مرگ دانست مثل نگاه مرده‌ای که خود را به مردن می‌زند. یعنی عمدی اما نه! به تعمد آن خیلی هم نمی‌توان مطمئن بود زیرا می‌تواند حتی غیرعمد باشد چون هر لحظه مرگ را پیش روی خود می‌بیند، اما همین آدم دم‌مرگ، دَمی بعد جان می‌گیرد و به مکان‌هایی غریب و وهم‌آور دخول می‌کند و جهان خود را پی می‌گیرد. این است نگاه اشرا!

تولستوی زمانی گفته بود خوشبختی یک نوع است اما این بدبختی است که انواع و اقسام دارد. به نظر می‌رسد ادبیات شر راه‌های متنوعی را در پیش رو دارد.

خبر

محکومیت نویسنده نروژی به جرم تخریب چهره زن افغان

ایبنا: دادگاهی در اسلو، نویسنده یک کتاب پرفروش را به جرم تخریب چهره یک زن افغان به پرداخت ۴۰ هزار دلار محکوم کرد. به گزارش سی‌بی‌سی‌نیوز، دادگاه منطقه اسلو کشور نروژ «اسنه سییراستد» نویسنده کتاب «کتابفروش کابل» و ناشر این کتاب را به جرم تخریب چهره یک زن افغان و نقض حریم خصوصی او به پرداخت جریمه محکوم کرد. در حکم دادگاه همچنین آمده است نویسنده از اطلاعات نادرست در گزارش خود استفاده کرده و حقیقت را بیان نکرده است. سییراستد در سال ۲۰۰۲ به مدت سه ماه با خانواده ثریا رئیس زندگی کرد؛ کسی که شوهرش، شاه‌محمد یکی از چهره‌های شناخته‌شده کابل به شمار می‌آید. او سپس تجربیات خود را در قالب کتابی در سال ۲۰۰۴ منتشر کرد. بسیاری از مشاهده‌ها و گزارش‌های این کتاب درباره جایگاه مذهب در افغانستان و ارتباط آن با رفتار زنان است. این روزنامه‌نگار سعی کرد هویت خانواده رئیس را با استفاده از نام «سلطان‌خان» برای کتابفروش مخفی کند اما این خانواده جزء سرشناسان کابل به شمار می‌روند بنابراین به خوبی شناخته می‌شدند. رئیس مدعی است بزرگ‌ترین مجموعه جهانی کتاب درباره افغانستان به زبان‌های اصلی دنیا را دارد.

«سال بلو» فرانسوی‌ها را از دید داستایوفسکی بازمی‌شناساند

پاریس دلگیرترین شهر جهان

ترجمه: توفان راه‌چمنی

سال ۱۹۴۷ سال بلوی جوان با جیب خالی به پاریس سفر کرده است. اوضاع روبه راه نیست. در یک دست دوم‌فروشی کتابی از داستایوفسکی پیدا می‌کند به اسم «یادداشت‌های زیرزمینی» . نویسنده نابغه روس فرانسوی‌ها را زیر ذره‌بین برده است. سال بلو نظرگاه داستایوفسکی را با مشاهدات خود مقایسه می کند.

در سال ۱۹۴۷ اجاره آپارتمان در پاریس کار ساده‌ای نبود، اما دوست خوبم، «نیکلاس»، در ساحل سمت راست رودخانه (سن) در ساختمانی شلوغ آپارتمانی برایمان پیدا کرده بود. ماشین تحریر رمینگتون قابل حمل جدیدی با خودم آورده بودم که زن صاحبخانه اصرار داشت به او هدیه‌اش بدهم. اجاره را هم به دلار می‌گرفت. فرانک نمی‌خواست. اجاره بیش از حد بالا و غیرمنطقی بود. با این حال نیکلاس گفت این آپارتمان ارزش قیمتش را دارد. او پاریس را می‌شناخت و من حرفش را قبول کردم. نیکلاس زبان فرانسوی را بی‌نقص صحبت می‌کرد. اهالی ایندیاناپولیس به صورتی کاملاً طبیعی از زبان فرانسوی خوش‌شان می‌آید؛ این را چندین مرتبه دیده بودم. نیکلاس یک فرانسوی کامل بود، همواره یک جفت دستکش همراه داشت و سوار خودرویی فرانسوی می‌شد. وقتی از او پرسیدم زن صاحبخانه چطور آشغال‌هایش را از این آپارتمان بیرون می‌اندازد از دستم دلخور و عصبانی شد. من را در اتاق غذاخوری سردی حبس کرد و با لحن تندی به من گفت: «در فرانسه هیچ‌کس از این سوال‌ها نمی‌پرسد. آشغال کار شما نیست. قرار نیست خبر داشته باشی آشغال وجود دارد. علاوه بر این ordures (زباله) واژه خوبی نیست.» گفتم «آه، متاسفم. به گمانم نباید این سوال را می‌پرسیدم.» در آن موقع زن صاحبخانه فهرست موجودی اسباب و اثاثیه‌اش را آماده کرده بود. مدرکی شگفت‌انگیز! فهرستی از تمام لوازم خانه، از صندلی‌های چوبی طرح استیل تا کوچک‌ترین فنجان، همگی با حروف غیرشکسته و رسمی توصیف شده بود، با توضیحات کامل و فراوان. شروع به مرور آن فهرست کردیم و از اتاق مادام که خلوتگاهی به سبک دهه ۲۰ بود حرکت کرده، از در پشتی به آشپزخانه رفتیم. مادام توضیحات را می‌خواند و هر مورد را نشان می‌داد: «میز ناهارخوری. مبل‌های استیل. شرایط عالی. خراشی به شکل مثلث بر روی سمت چپ. هیچ ایراد دیگری وجود ندارد.» کارمان را با سه قاشق حلبی چرک و نکبت در آشپزخانه به پایان رساندیم.

نیکلاس گفت: «آه، این فرانسوی‌ها چه حس تشخیص جزییاتی دارند!»

من کمتر تحت تاثیر قرار گرفته بودم اما آدم باید به خود احترام گذاشتن احترام بگذارد و عدم رضایتم را به طور عیان نشان ندادم. به مجردی که مادام رفت روی صندلی پشتکی زدم و صاعقه‌وار بر کف اتاق فرود آمدم. این کار برای مدتی دلم را خنک و سبک کرد اما در برخوردهای بعدی با مادام و دیگران در فرانسه نتوانستم همیشه دلم را با چنین روشی سبک کنم. در آن زمستان سرد سال ۱۹۴۸ افسرده و غرق در نوشیدن در میان آثار هنری مادام ساکن شدم. شهر زیر مه همیشگی مدفون شده بود و دودها نمی‌توانستند بالا بروند و به صورت جریان‌های باد قهوه‌ای و خاکستری در خیابان‌ها حرکت می‌کردند. رود سن بوی داروی غیرطبیعی از خود ساطع می‌کرد. آدم‌های بسیاری مبتلا به آنفلوآنزای اسپانیایی بودند- به احتمال تمامی بیماری‌ها منشاء خارجی دارند- و خیلی‌ها از مالیخولیا و کج‌خلقی رنج می‌بردند. پاریس جایگاه بشریت بسیار مترقی و رشدیافته است و به همین خاطر آنجا آدم شاهد اشکال بسیار پیشرفته رنج کشیدن است. شاهد بودن‌ها و گاهی وقت‌ها تجربه کردن‌ها. دلتنگی و غم مالیات روزانه‌ای است که تمدن در پاریس تحمیل می‌کند. پاریس شاد؟ شاد، چه مزخرفاتی! تبلیغات محض. پاریس یکی از دلگیرترین شهرهای جهان است. از شما نمی‌خواهم به حرفم اعتماد کنید. به سراغ بالزاک و استاندال، زولا و استریندبرگ- خود پاریس- بروید. نیکلاس گفت پاریسی‌ها به خاطر گزندگی شخصیت‌شان مورد ستایش هستند. گفت برایم بهتر است به جای انتقاد، اطراف و جوانبم را بسنجم و با احتیاط پیش بروم. نیکلاس خودش خبره خلق و خوی پاریسی بود. گفت من بی‌طرف و بی‌تفاوت نیستم. به این اتهام اعتراف کرده و به جرمم اقرار می‌کنم. با هر متر و معیاری، مسافری فقیر و گردشگری درجه دو بودم. یک‌مرتبه سعی کردم از صخره تارپیان تالار اجتماع [روم] را به بانویی اهل شیکاگو نشان دهم. تازه از فلورانس آمده و سخت شیفته آنجا شده بود؛ حتی زمانی که در برابر نمای تالار اجتماع ایستاده بود مدام درباره شگفتی‌های فلورانس صحبت می‌کرد. حسابی عصبانی شدم و با خود گفتم «لعنت بهش!» می‌دانم فلورانس بوده. حرفش را باور می‌کنم. اما الان روی صخره تارپیان است. به او گفتم «می‌دانید اینجا چه اتفاقی می‌افتاده؟» به نظر می‌رسید که نشنید. با اظهارنظری درباره [عمارت] سینوریا پاسخ داد. برای کسری از ثانیه باعث شد بخواهم او را همانند یکی از تبهکاران عهد قدیم از آن بالا پایین بیندازم. اما نسبت به او بی‌انصافی کرده بودم. زمانی که هنوز مجذوب سینوریا نشده بود چطور می‌توانست بر فراز تالار اجتماع سر به جیب تفکر فروبرد؟ اما من داشتم داستان نخستین مرتبه خواندن «یادداشت‌های زمستانی در برداشت‌های تابستانی» را بیان می‌کردم. پسر کوچکم مبتلا به سرخک شده بود. پزشک لاغر و قددرازمان اظهار عقیده کرده بود که آن آپارتمان به اندازه کافی گرم نیست. گفت «اتاق این پسر را باید گرم کرده و درخواستی رسمی برای سهمیه اضطراری زغال‌سنگ پر کنید.» کتم را پوشیدم و همان گونه که یادم داده بودند کاغذ را به تالار شهرداری منطقه‌مان بردم. در آنجا نشستم و منتظر ماندم، همان گونه که آدم در دفاتر دولتی سراسر دنیا به انتظار می‌نشیند. اتاقی بزرگ و پر از لکه و کثیف. سایه‌های توری مرغی. لامپ‌های کورکننده. چند خانم پشت میزی اداری، هر یک از آنها به نحوی عجیب شبیه به «کولت» (سیدونی گابریل کولت نویسنده فرانسوی)، گونه‌هایشان بر اثر پاییز سرخ، کله‌های پرمویشان، ته سیگارهای کوچک قهوه‌ای میان لب‌هایشان- کارمند دولت فرانسه که megot (ته سیگار) نداشته باشد کارمند اداری درست و حسابی نیست. برای رسیدن نوبتم یک یا دو ساعت انتظار کشیدم و زمانی که نوبتم رسید وضعیتم را به شکلی ساده توضیح دادم و نوشته پزشک را ارائه کردم؛ بدون هیچ شک و شبهه‌ای انتظار داشتم دستور زغال‌سنگ را بگیرم. کولت شماره یک به من گفت «اوه، نه!» دستور پزشک روی یکی از برگه‌های نسخه‌نویسی معمولی نوشته شده بود در حالی که برگه‌ای خاص برای دستورهای زغال تهیه و توزیع شده بود که بسیار شبیه به برگه‌های سفید نسخه بود اما کاملاً مشابه آن نبود. برگه‌های اصلی در سمت چپ لبه‌هایی کنگره‌ای داشتند. خانم‌ها باور نکرده‌اند که حواله من دارای امضای پزشک است؟ فکر کرده‌اند که آن امضا را جعل کرده‌ام؟ کولت شماره دو گفت در واقع نه. با این حال کاری نمی‌توانستند انجام بدهند، آن حواله در برگه مخصوص نبود. آنها تنها بر اساس معرفی در فیش‌های لب کنگره‌ای می‌توانستند جیره زغال اضطراری صادر کنند. Rougeole (بیماری سرخک) آنها را تحت تاثیر قرار نداد، با این وجود به خودم افتخار می‌کنم که آن واژه را به شکل صحیحی تلفظ کردم. از نگاه و حالت چهره کولت شماره سه فهمیدم با تخصیص آن زغال‌سنگ موافقت نخواهد شد و راهم را [از میان جمعیت] باز کرده به خیابان خیس از باران بازگشتم، به زبان فرانسه به خودم گفتم زغالم را از بازار سیاه می‌خرم.

در همان روز بود که در یکی از دکه‌های نزدیک قصر شاتله کتابی از داستایوفسکی به اسم Le Bourgeois de Paris (مردم طبقه متوسط پاریس)- عنوان فرانسوی کتاب «یادداشت‌های زمستانی» - پیدا کردم و در اتاق بیش از حد قانونی گرم‌مان و در میان بوی چسبی که پسرم برای عروسک‌های کاغذی‌اش استفاده می‌کرد، نشستم و مشتاقانه و گاهی وقت‌ها وحشیانه آن را خواندم. پیشداوری‌های آن کتاب باید دلخورم کند؛ در عوض قادر به جلوگیری از ادای برخی ابراز رضایت‌ها و موافقت‌ها نبودم. من هم یک خارجی و آدمی وحشی از سرزمینی پهناور و عقب‌مانده بودم. و آدم می‌تواند در فرانسه بیگانه‌تر از سایر کشورها باشد. امریکایی‌ها باور این نکته را سخت می‌یابند که خارجی‌ها همیشه خارجی بمانند چون نسل‌هایی از مهاجران را دیده‌اند که امریکایی شده‌اند. فرهنگ‌های قدیمی نفوذناپذیر و بسته هستند؛ هیچ کدام از فرهنگ‌های قدیمی نفوذناپذیرتر و بسته‌تر از فرهنگ فرانسه نیست. دوست دارم تاکید کنم به شکلی غیرمنطقی فرانسه را غرق انتقاد نکرده‌ام. خیلی وقت‌ها به خودم گفته‌ام «چون هزینه ورود را پرداخت کرده‌ای و با دلبستگی‌های دست و پاگیر در سینه و دلار در جیب آمده‌ای، انتظار داری این مردم تو را در آغوش بفشارند و به خانه‌هایشان ببرند؟ باید سعی کنی این حقیقت را درک کنی که آنها دلبستگی‌ها و نگرانی‌های دیگر و مهم‌تری دارند. تنها سه سال قبل هیتلر هزاران نفر را تبعید و گروگان‌ها را تیرباران می‌کرد. جنگی در اینجا رخ داده بود، شاید بی‌رحمانه‌ترین جنگ تاریخ. و حالا کمونیست‌ها دارند سعی می‌کنند فرانسه را به زیر یوغ روسیه بکشند. امریکا از سوی دیگر فشار می‌آورد. دسته‌دسته گردشگر دارد وارد می‌شود. و باید خویشتن نامربوط خودت را در میان بیندازی؟» با این حال هنگامی که یادداشت‌های زمستانی را می‌خواندم متوجه شدم از دید خارجی‌ها، فرانسه سال ۱۸۶۲ به واقع تفاوتی با فرانسه سال ۱۹۴۸ ندارد.

نکته

در یادداشت‌های زمستانی است که برای نخستین بار خصومت وی با فرانسوی‌ها به ظهور می‌رسد. این خصومت در هجویه دیوانه‌وار «بریبری و مابیچ» به نقطه اوج می‌رسد؛ رابطه‌ای خنده‌دار و همچنین تا اندازه‌ای زشت. خیلی وقت‌ها نقدهای اجتماعی نویسندگان و شاعران حاوی ذهنیات و فرضیاتی پنهانی هستند. شاعرها آرزو دارند مرامی شاعرانه در رفتارهای انسانی ببینند اما همیشه از تاثیرات ادبیات بر رفتار اجتماعی خشنود نمی‌شوند. داستایوفسکی از انگیزه‌های «ادبی» بورژوایی (طبقه متوسط) و بت‌پرستی فرهنگ نفرت دارد.

جنگ‌های جهانی اول و دوم تغییرهای زیادی در آنها به وجود نیاورده‌اند. اگر جنگ‌ها می‌توانستند موجب تغییرهایی اساسی شوند، همه‌مان عمیقاً دگرگون نمی‌شدیم! اگر مرگ و رنج این قدرت را داشت که ما را تعلیم دهد، همگی‌مان در این قرن عاقل‌تر از پدران‌مان نبودیم؟ افسوس، انسان سرسخت و لجوج به راحتی خود را اصلاح نمی‌کند و آنچه را احساس کرده و دیده فراموش می‌کند. خشونت تعدادی از انتقادهای تند داستایوفسکی توی ذوقم زدند. او هم می‌تواند به اندازه یک فرد به شدت افراطی ناخوشایند باشد. با به خاطر آوردن اینکه در زمان کشتار میهن‌پرستان لهستانی به دست سربازان تزار چگونه از این امر طفره رفت، از مفاهیم اسلاودوستانه او بدم آمد. و بعد از آن هم یک خواننده یهودی هیچ وقت نمی‌تواند ضدیت او با یهودیان را فراموش کند. با این حال یادآوری این نکته ضروری است که به خاطر مشارکت داستایوفسکی در «توطئه پتراشوسکی» بود که به تبعید فرستاده شد. معبودهای این گروه مردان جوان بی‌تجربه و شاید بی‌خطر تندروهای فرانسوی- سنت سیمون، فوریر و سباستین کابت از میان تمامی تندروها- بودند. این گروه به افتخار سالروز تولد فوریر مهمانی برپا کرده بود. به همین خاطر داستایوفسکی [در فرانسه] یک گردشگر روس عادی نبود. او پیش از آن به مرگ محکوم شده بود؛ آن مجازات به تبعید در سیبری تخفیف پیدا کرد؛ و آن تبعید به تازگی پایان یافته بود. به خاطر گرایش به اندیشه‌های فرانسوی و غربی این گونه سخت تنبیه شده بود و به نحو قابل فهمی راه افتاد تا اروپایی‌ها را درست بشناسد و جوانان روس را آموزش دهد و هدایت کند.

ساده‌انگاری است گمان کنیم که داستایوفسکی از پیش در مورد اروپا قضاوت نکرده بوده است. داستایوفسکی به خاطر بی‌طرفی‌اش است که مشهور است. گذشته از این، سخت است او را سرزنش کرد. اما بدون تردید پیشاپیش به دیدگاه‌هایش در خصوص اروپا رسیده بود؛ پیش از آن تحت تاثیر طرفداری از فرهنگ اسلاو بود و در لندن به دیدار «هرزن» مشهورترین تبعیدی روس در اروپا رفت. برخی از دیدگاه‌های هرزن در آن مقاله‌ها بازتاب یافته است. متاسفانه برای اصلاح نوع بشر همیشه این واقع‌بین‌ها نیستند که حق به جانب هستند. داستایوفسکی آنچه را که لازم داشت، در فرانسه، انگلستان و آلمان یافت و آن یافته‌ها پیشداوری‌های او را تایید کردند. فرانسه بورژوا عمیق‌ترین کینه‌ها و نفرت‌های داستایوفسکی را بیدار کرد. در هیچ جا ملتی نیست که والاترین اصولش در عرف روزانه متناقض نباشند اما در نگاه داستایوفسکی تناقض‌های فرانسوی بدترین بودند، چون فرانسه بر این باور بود که خود را رهبر فکری و سیاسی جهان نشان دهد. داستایوفسکی با بررسی شعارهای اصلی انقلاب فرانسه اعلام کرد آزادی در فرانسه مایملک آنهایی است که یک میلیون فرانک دارند: برابری نزد قانون؛ آن گونه که هم‌اکنون اجرا می‌شود، هر فرانسوی می‌تواند و باید آن را توهینی شخصی به حساب آورد. از این قاعده چه باقی مانده است؟ برادری. در زمان حاضر این امری بسیار غریب است و باید پذیرفت هنوز هم عامل عمده لغزش و سقوط غرب را شکل می‌دهد. غربی‌ها از برادری به عنوان نیروی انگیزشی مهم نوع بشر صحبت می‌کنند و این را درک نمی‌کنند که اگر برادری در عالم واقع و به صورت حقیقی وجود نداشته باشد حصول به آن غیرممکن است... اما در سرشت فرانسوی‌ها و در کل در سرشت غربی‌ها این امر وجود ندارد؛ به عوض در آنجا با قاعده کلی اصالت فرد، انزوا، صیانت نفس و بقای خود، رسیدن به اهداف شخصی، خودمحوری من و تقابل این من با تمام طبیعت و مابقی انسان‌ها به عنوان قدرتی مطلقه مواجه می‌شوید، قاعده‌ای مستقل که به طور کامل با تمامی آن چیزی که در بیرون از خودش وجود دارد برابر و مشابه است.

این شکل غربی فردگرایی است که داستایوفسکی را دلخور می‌کند. او به دنبال فردگرایی والاتری است که در آن میل به برادری طبیعی است؛ فردگرایی‌ای که زداینده خود و مستلزم فداکاری است. من را درک کنید: به عقیده من ازخودگذشتگی کاملاً آگاهانه فارغ از اجبارهای بیرونی و قربانی کردن اختیاری کل خویشتن یک فرد برای منافع همگی نشانه رشد و تکامل غایی فردگرایی است، منتها قدرت آن تسلط بر نفس کامل و آزادی اراده است. داستایوفسکی در جاهای دیگر و به خصوص در «برادران کارامازوف» پرسشی را مطرح می‌کند که از نگرش او نشات می‌گیرد: مسیحیت چگونه می‌تواند مدنیت باشد؟ و همان گونه که یک هنرمند باید باشد، همواره با طرح پرسش‌هایی ژرف‌تر به آن پرسش پاسخ گفته است. اما این موضع سخت و خشن در قبال فرانسویان هیچ گاه تعدیل نمی‌شود. او در شخصیت‌های بورژوای فرانسوی خیانتی به بزرگ‌ترین آرزوهای عصر نوگرایی (مدرن) می‌بیند. در یادداشت‌های زمستانی است که برای نخستین بار خصومت وی با فرانسوی‌ها به ظهور می‌رسد. این خصومت در هجویه دیوانه‌وار «بریبری و مابیچ» به نقطه اوج می‌رسد؛ رابطه‌ای خنده‌دار و همچنین تا اندازه‌ای زشت. خیلی وقت‌ها نقدهای اجتماعی نویسندگان و شاعران حاوی ذهنیات و فرضیاتی پنهانی هستند. شاعرها آرزو دارند مرامی شاعرانه در رفتارهای انسانی ببینند اما همیشه از تاثیرات ادبیات بر رفتار اجتماعی خشنود نمی‌شوند. داستایوفسکی از انگیزه‌های «ادبی» بورژوایی (طبقه متوسط) و بت‌پرستی فرهنگ نفرت دارد.

زمانی که ادبیات بخشی از زندگی ملتی می‌شود چه اتفاقی رخ می‌دهد؟ من خودم وقتی در ایستگاه اتوبوسی در پاریس دیدم آگهی گفت‌وگویی در خصوص «راسین» از سوی پلیس آن منطقه چسبانده شده است، نمی‌دانستم هلهله کنم یا گریه. Flics! آژان‌ها! متوجه هستید. و راسین! باید اقرار کنم به این امر بیشتر نگاه حسرت‌آمیز داشتم. فرانسه شگفت‌انگیز؛ جایی که حتی گاوهای نر دارای احساس و درک هستند. با این حال همه‌گیر شدن علاقه ادبی همیشه هم خوشایند نیست. دندانپزشکم به شدت تمایل داشت درباره نمایشنامه کسل‌کننده «کامو» به نام Les Justes (صالح) و آخرین رمان «سارتر» گفت‌وگو کند. خرازی‌فروشی در بلوار سن‌ژرمن، به خاطر [فروش] روسری‌هایی ابریشمی معروف بود که اسامی ژان پل [سارتر] و سیمون [دو بوار] روی آنها به شکلی خیال‌انگیز نقش شده بودند. اغلب اوقات به نظر پاریسی‌ها رسیده که درست همانند گروه بزرگی از شخصیت‌ها[ی مشهور] رفتار می‌کنم. «بودلر» در Mon Coeur Mis a Nu (قلب برهنه گذاشته‌شده من) شکوه می‌کند که در فرانسه همه شبیه «ولتر» هستند.

یک تمدن بزرگ همیشه بر پایه اعضایش متمایز شده، شکل می‌گیرد، برجسته و ارزشگذاری می‌شود. به این گونه وجهه پاریسی شکل گرفته و به شکلی اختصاصی متمایز و برجسته شده است. تکلیف تاریخی یک تمدن ساختن مجدد دنیا است. از نظر یک فرانسوی این دنیای فرانسوی کل جهان است. به هیچ صورت دیگری برایش قابل تصور نیست. می‌خواهید اسکیمو ببینید؟ دایره‌المعارف لاروس را ورق بزنید. در آنجا می‌توانید اسکیمو را همان گونه که هست ببینید. جور دیگری نمی‌تواند باشد. در یک روز به شدت گرم پاریس مغازه‌داری به من گفت «la chileur est plus brutale chez vous». (عمارت شایلر خشن‌ترین بنا است.) او هیچ وقت پیش از آن در chez moi (عمارت) نبود اما برای اینکه آن نکته را بداند هیچ نیازی به ترک پاریس احساس نکرده بود. اما حالا افق‌های پایدار تکه پاره شده بودند. فراتر از آن هرج و مرجی است که نظم فرانسوی تحمل مشاهده‌اش را ندارد. جهان به شکلی دهشتناک توسعه یافته است. دیوارها فروریخته‌اند. آن ثبات دیرین به گرد و غباری تلخ و جگرسوز بدل شده است و سیمای پاریس انباشته از تمسخر و خشم است. این شرایطی است که عمیق‌ترین ویژگی‌های یک تمدن را از خفا بیرون آورده است. با اینکه خاص بودن را به عنوان یکی از معیارهای فرهنگ بیان می‌کنیم، تمامی فرهنگ‌ها به یک اندازه خاص نیستند. در همه جا این تشخیص طبیعی و انسانی است که جایگزین تشخیص فرهنگی می‌شود. این فرهنگ‌های قوی‌تر هستند که اجازه بزرگ‌ترین وسعت عمل را به سادگی‌ها و نیازهای انسانی طبیعی و خاص می‌دهند. بگذارید یادآوری کنم داستایوفسکی در مقام یک روزنامه‌نگار این یادداشت‌های زمستانی را نوشت. این مقاله‌ها در نشریه‌ای به نام «ورمیا» چاپ شدند و اکثریت روس‌های تحصیلکرده آنها را خواندند. روزنامه‌نگاری امروز امریکای ما به کل متفاوت [با آن زمان] است. سازمان‌های زیادی روایت‌هایشان را از شرایط موجود آن گونه که در آن دخیل هستند برای ما آماده می‌کنند. برای این منظور تعدادی از مخبرهای سابق پلیس را استخدام می‌کنند. و زمانی که مطالب جمع‌آوری‌شده از سوی این خبرنگاران می‌رسد، در هیات‌مدیره پردازش و پس از آن در هیات تحریریه آماده‌سازی می‌شود. و بعد چیزی همگن به نام اطلاعات به خورد ما داده می‌شود که کارشناسان آن را خلق کرده‌اند، تعدادی از آنها می‌دانند چگونه سبکی شخصی را تقلید کنند. به ندرت مردان بااستعداد و تحصیلکرده‌ای هستند که امکان پیدا می‌کنند احساس‌شان را از واقعیت با واژه‌های خودشان بیان کنند. نه. اگر در دوران انباشته از کاغذبازی و دیوانسالاری ما فعالیتی گروهی نباشد، مشکوک است. آنچه در روزنامه‌ها و نشریه‌های مهم‌مان می‌خوانیم آمیزه‌ای مصنوعی است که برای فرونشاندن شهوت ما به آگاه شدن جعل شده است. یادداشت‌های زمستانی در اغلب اوقات جانب اعتدال را رعایت نمی‌کند، بدتر از آن ناعادلانه و حتی احمقانه است. داستایوفسکی با رک‌گویی خشن و مسخره همیشگی‌اش تصدیق می‌کند این امکان وجود دارد که مشاهداتش تند و آمیخته به حسد باشد و این مشخصه او است که تعصب‌هایش را پنهان نمی‌کند. برای او این افشاگری در مورد تعصباتش گامی به سوی حقیقت است. اصول «پسندیده» ما را تشویق می‌کند بر حس‌های بد و سخنان دروغ سرپوش بگذاریم. آزاداندیشی (لیبرالیسم) خواه شرقی باشد یا غربی، معمولاً گول‌زننده است. داستایوفسکی دارد برای همیشه می‌گوید «بیایید همان گونه که هستیم خودمان را معرفی کنیم، با ناپختگی فطری‌مان. بدون ظاهرسازی.» این یکی از اصول اخلاقی مهم او است و به نحو فوق‌العاده خوبی آن را حفظ کرده است. می‌توانید دیدگاه‌هایش را در خصوص بسیاری از موضوعات در کتاب حجیم، دیوانه‌وار، پرجوش و خروش، کینه‌توزانه و انتقادی «دفتر یادداشت روزانه یک نویسنده» مطالعه کنید. در این مجموعه متشکل از نوشته‌های روزنامه‌نگاری‌اش، به کرات ناخرسندی فزاینده‌اش نسبت به اروپا را به ثبت می‌رساند. او می‌گوید اروپایی‌ها نمی‌توانند روسیه را درک کنند. حتی آنهایی که سعی می‌کنند «ذات روسی ما را بفهمند» سعی بیهوده می‌کنند؛ «در درازمدت از فهمیدن عاجز خواهند شد...» با این حال داستایوفسکی خود را یک مسیحی فوق‌العاده اهل عمل مطرح می‌کند. «دی اس میرسکی»، مورخ ادبی، از «ماهیت خردگرا و واقع‌بین مسیحیت داستایوفسکی» صحبت می‌کند. گفته‌هایی از این دست در مورد مردی که بی‌پروا تنفرش از فرانسویان، آلمانی‌ها و لهستانی‌ها را بیان کرده است، آدم را دچار تردید می‌کند. مسیحیت به ما فرمان داده است همه را دوست داشته باشیم. غیر مسیحیان دیرگاهی است دشواری تبعیت از این فرمان را به معنای واقعی کلمه درک کرده‌اند. تقریباً لازم به ذکر نیست که مسیحیان هم این را متوجه شده‌اند. اگر واژه «تقریباً» را به کار می‌برم به این خاطر است که درک‌آمیزه ملی‌گرایی و مسیحیت آسان نیست. داستایوفسکی قادر بود بیشتر عاشق روس‌ها باشد به این دلیل که از آلمان‌ها بدش می‌آمد؟ لازم است برای تعداد افرادی که یک نفر می‌تواند سعی کند دوست داشته باشد حد و مرزی گذاشت؟ کتابخوان‌های متجدد که با روانشناسی قرن بیستم آشنا هستند، به خوبی می‌دانند نیروی تنفر قدرت دوست داشتن را هم افزایش می‌دهد. خیلی پیش از این «دوک سنت سیمون» گفته بود یک عصب واحد عشق و تنفر را تغذیه می‌کند. «ویلیام بلیک» هم چنین نظری را به روشنی تمام بیان کرده است. داستایوفسکی از این موضوع بی‌خبر نبوده است. اما عقاید شخصی‌اش منطقی و خردگرا نبودند. او در مقام یک هنرمند هم خردگرا بود و هم معقول. موردی عجیب: داستایوفسکی در اواخر دوران حرفه‌ای‌اش با دوست بدنام مرتجع‌اش «پوبدونوستیف» مکاتبه داشت، یک‌مرتبه به مشکلی اشاره کرده است که در نگارش «برادران کارامازوف» با آن مواجه شده بوده است. فصل‌هایی که در آنها «ایوان» به وجود عدل الهی شک کرده است، خدا را متهم می‌کند، پیشنهاد می‌کند «بلیت»اش را به خالق برگرداند و حکایت رئیس دادگاهی را روایت می‌کند که تازه به پایان رسیده بوده است. داستایوفسکی از طریق «پدر زوسیما» شروع به پاسخ دادن به استدلال‌ها و اتهام‌های ایوان می‌کند. می‌گوید آرزو دارد که قادر بود به شکلی هنری به آنها پاسخ گوید. پاسخ هنری اجرای عدالت و احترام به قرینه‌ها و هارمونی‌هایی است که روزنامه‌نگاران و اهل بحث و جدل نباید با آنها مخل آسایش مخ‌هایشان شوند. در رمان نویسنده نمی‌تواند به خود اجازه دهد تند، حسود، خشن، افراطی و مستبد باشد. در اینجا حقیقت وحشیگری‌ها را رام می‌کند. «تولستوی» در پایان «سواستوپول» گفته است حقیقت قهرمان رمانش است. به هر حال این دو استاد رمان روسی در یک نکته با هم توافق داشته‌اند.

منبع: نیوریپابلیک، ۲۳ مه ۱۹۵۵

دروازه‌های جهان

گفت‌وگو با پل استر

انقلاب خودمان

«پل استر» نویسنده موفق امریکایی، پانزدهمین رمانش را که با عنوان «ناپیدا» منتشر شده، در آلمان معرفی می‌کند. این رمان سال گذشته به طور همزمان در امریکا، انگلیس و ایران (نسخه ترجمه فارسی از طرف نشر افق) منتشر شد. این نویسنده ۶۳ساله که علاوه بر نگارش آثار داستانی، انتشار چند جلد کتاب شعر و ساخت چند فیلم را نیز در کارنامه ادبی و هنری خود به ثبت رسانده، در مصاحبه‌ای که در بروکلین انجام داده، به شرح چگونگی فعالیت خود در عرصه نویسندگی و به ویژه کتاب «ناپیدا» پرداخته است.

-سیر پیدایش کتاب‌هایتان چگونه است؟

این فرآیند کاملاً ارگانیک و غیرقابل توضیح است. همه چیز از درون و از ضمیر ناخودآگاه ریشه می‌گیرد. گاهی اوقات چیزی نمایان می‌شود. بیشتر، شخصیت‌هایی هستند که وارد ذهن من می‌شوند و هرچه بیشتر با آنها کلنجار می‌روم، داستان‌های مربوط به آنها برایم روشن‌تر و واضح‌تر می‌شوند.

**-این ان